

نادرشاه و دختر گولی

رمان

علیرضا حسن زاده



انتشارات فروارید

فصل اول:

رؤیای کولی

هر شب خواب می‌دید در گوشه‌ای از خانه نشسته است و ناگهان از کوچه، صدای زیبایی زنی از دور به گوش می‌رسد؛ صدایی که زیباتر از آن را در عمرش نشنیده بود. همراه با آن آواز زیبا، نغمه‌ی دلنشین چند ساز هم به گوشش می‌رسید. با خود فکر می‌کرد، بدون شک، آن صدا باید به زنی بسیار زیبا تعلق داشته باشد، صدایی که مثل نسیم می‌آمد و مثل ابریشم لطیف بود و شبیه گل‌های بهاری عطر خوش‌بوترین باغ‌های دنیا را داشت. آن شب هم که روبه‌روی آینه ایستاده و پنهان با خود حرف زده بود، خواب او را دید. در خواب، چشمش به خودش افتاد که از جایش بی‌اختیار بلند شد؛ از پله‌های خانه پایین رفت؛ از حیاط به سرعت گذشت و در چوبی خانه را باز کرد. بیرون خانه، گروهی از کولی‌ها را دید که از دور با آواز زیبایی یک دختر کولی و آهنگی که با سازهایشان می‌زدند، نزدیک می‌شدند. به اطراف نگاه کرد. تنها او نبود که آن‌طور شیفته و بی‌قرار از خانه بیرون آمده بود. مردم یا از پنجره‌هایشان به کوچه نگاه می‌کردند و یا به بیرون از خانه آمده و کنار در یا گوشه‌ای از دیوار ایستاده و به کولی‌هایی که از راه می‌رسیدند،